

شیرینیت تمپویری

(مانده از شماره قبل)

چو حکم شاه شود کز تو انتقام کشند
هزار تن کنند قصد جان نه تنها من
جهان ز آب کرم بحر بود، بر گردید
ز کف بخل تو ای خشک دست تر دامن
فلک زیبخ نهال مراد از آن بر کند
که نخل بخل تو در باغ دهر سایه فکند
کسی بچشم کبود تو کم نمودارست
چرا که آیینهات در حجاب زنگارست
مرا گمان که ز نیلست داغ بر زرنیخ
ترا خیال که گل کرده زعفران زارست
دولاجورد نگین اند ، لیک ناکنده
اگر اشاره نمایی کننده بسیمارست
از آن خزف که تو فیروزه کرده یی نامش
بپیش خرده فروشان هزار خروارست
بوقت گریه دو قاروره شکسته بود
کز آن دو شیشه روان شاشه دو بیمارست

میاض چشم کبود تو سرخ نیست، ولیک
 شفق ز دامن گـردون دون نمودارست
 ز آتش دل ما در گرفته گو گردیست
 کز آن همیشه فروزان چراغ ادبارست
 نه چشم و روست بزرگی وازرقی شهره
 پدید گشته زیك کهریبا دو خر مهره
 مباح خواجه چنین مفتخر بتاج زرت
 دما دمست که چون شمع میزنند سرت
 کمر بکین شهذوالفقار چون بستی
 چو مهره میکند آخر دو نیمه از کمرت
 ز نسل خصم جگر گوشه ابوالحسنی
 سزد که شاه حسینی نسب درد جگرت
 کننده سر تو آن شجاع را پسرست
 که برسبیل غضب کند سبب پدرت
 سواد چشم تو چون آب نوره خواهم دید
 برخ روان شده از نوره دان چشم ترت
 حریص تا بگناهی جوی نمیکاهد
 ز توشه سفر نامبارک سقرت
 [(۱)] بکدبانوی تو شخصی گفت
 که داد خط زیبی کدخدای معتبرت
 میان مرد وزن آوازیی برین نمطست
 که هیچکس ز تو مردی ندیده این غلطست

مگر مدد ز غلامان معتمد نرسد
 که زور خواجه بخاتون سر و قد نرسد
 بزور باه مباحات کن بدین مردی
 که پیش زن نروی تا زپس مدد نرسد
 عصای پوچ تو چون دستگیر خاتون نیست
 ترا زیبای نگارینش بجز لگد نرسد
 ترا گزیده ام از قبا بلان کسوت هجو
 بنا قبول دگر این لباس رد نرسد
 بدان سرم که تو کافر نهاد تا باشی
 بهمیچ گبر کلاهی ازین نمد نرسد
 قلمزنی بتو ارزنده نیست، نی میزن
 که کار مردم بخرد به بیخرد نرسد
 بروی خویش دو خرمهره بسته یی زدو چشم
 برای آنکه بروی تو چشم بد نرسد
 ز سر کدام ککلت شوره ریخت و از... رنج
 که بهر نوره چشمت شد آهک و زرنیخ
 پی نواختن زن [چو خاستی چو چماق]^۱
 مگر دگردش اگر مشت رانی مشتاق
 اگر نیی ز فروزندگان آتش گبر
 و گر نیی زیرستندگان نار نفاق
 جهت ندور که بیقک قاو دور مژک کبریت
 سبب ندور که گوزون داشدور قاشون چخماق

۱- چیزی شبیه باین عبارتست و درست خوانده نمیشود.

گوزنده هیچ قرا یوخ کو کل تمام قرا
 خلاف ایمش بو که گوزدن ایراق کو کلدن ایراق
 بچوب تعلقه شوقاق تا بگویندت
 بلند مرتبه مستوفی باستحقاق
 همیشه تا که بود سنگ میخ در سر کوب
 مباد جز تن تو چار میخ پای سه چوب
 انتخاب آن قصیده است که در مدح وی گفته بتدارک هجو :
 نیستم مقبول یکدل ، آه ازین ناقابلی
 یک مرادم نیست حاصل داد ازین بیحاصلی
 دست او را کم قصیر از شاخسار زیر کی
 پای تدبیرم برون از شاهراه عاقلی
 باغ جانم نا امید از نوبهار خرمی
 نخل عمرم بی نصیب از جویبار خوشدلی
 خسته می بینم رگ خانرا به نیش ابلهی
 بسته می یابم در دل را بققل غافل
 مرکب سعیم دوان در سنگلاخ ضایعی
 کشتی فکرم روان در موج خیز باطلی
 فعلهای هرزه ، بنخم را نشان گهری
 قولهای یاوه ، عقلم را دلیل زایل
 عقل ناقص بین که مردود طبایع دارم
 با وجود لطف طبعی در کمال کاملی
 گفت من ناگفتنی ، ناگفته من گفتنی
 خارج مبحث از انم با وجود داخلی

آن زمان کتاب سخن میباید آوردن بهجوش
 آتش فکرت نیارد طبع من از کاهلی
 و آن زمان کاندر دهان میبایدم خاکسکوت
 باد نطقم حکم صرصر دارد از مستعجلی
 این منم کز بیشعوری برده عرض شاعری
 بلکه خرج بلفضولی کرده نقد فاضلی
 مستحقان هجا را گفته مدح از احمقی
 مستعدان ثنا را کرده خبث از جاهلی
 روی بخت من سیه کز مدبری همچون زحل
 رو سیاهم پیش خورشید سپهر مقبلی
 اختر برج وزارت گوهر درج شرف
 حاتم دهر، آصف دوران، غیاث الدین علی
 گر بدست او نبودی حل و عقد خیر و شر
 در امور ملک یک مشکگل نگشتی منجلی
 قهر اوزهرست و لطفش آبهیوان، زان کند
 دوستان را جانفزایی، دشمنان را قاتلی
 ای بدیوان عمل از نامه اعمال تو
 [(۱)] اعمال را صدساله درس عاملی
 هرچه رایت حکم بر آسانی آن میکند
 هست پیش عقل کل او در کمال کاملی
 معدلت جستند از نوشیروان زنجیر ساخت
 بین چه محکم نکته‌یی در کار کرد از عاقلی

یعنی از دیوانگی جز قابل زنجیر نیست
هر که از نوشیروان جوید نشان عادل
حاتم طی ساخت چل در بهر اندک بخششی
طوف میفرمود خلقان را برسم سایی
یعنی از بیداشی باید که گردد در بدر
هر که از ما مدخلان دارد امید باذلی
آن تویی کز قوت بازوی عدلت چرخ گفت
ای کمند زلف اگر زنجیر پایی، نگسلی
وان تویی کز نعمت خوان عطایت چرخ گفت
کای طمع ناگشته گرد هیچ در، شو ممثلی
آصفا نظمی برینسان کرد در مدحت شریف
نقل مجلسها کندش بر طریق ناقلی
«عرفات العاشقین»

رسالة بهی اللسان

غرض ازین کلمات آنست که عندلیب گلزار معانی اعنی مولانا لسانی شاعر است
نادر و در امر شعر قادر .
ز شعرهای ترش آب خضر منفعیل است
مسیح از نفس روح پرورش خجل است
فاقا در حالتی که گرم سخن بوده بیتمی چند فرموده که در صورت ظاهر بیمعنی
است ، و در عالم باطن تأویلی دارد که او نیک میداند، چنانکه درین معنی گفته اند
المعنی فی بطن الشاعر .

دفتر شعر لسانی ای شریف باغ معنی را گل نورسته است

فهم کس در بیت‌هایش ره نیافت زانکه هر يك خانه‌یی در بسته است
 چون این خاکسار ضایع روزگار دید که از اشعار آن بزرگوار بیتی چند
 که قریب‌الفهم بود مشهور گشت، و ابیات مغلقش مستور ماند، از غایت ارادتی که بدان
 حضرت داشت، غیرتش نگذاشت که زاده طبع شریف و بکر فکر لطیف آن واجب‌التعریف
 در پرده توقیف بماند، مدتی مدید و عهدی بعید گرد ابیاتش میگردید و چاره‌یی از
 هرباب می‌اندیشید، آخر چاره چنین دید که آن واردات غیبی را از روی اخلاص
 بطرزی خاص تضمین سازد، چنانکه صحبت آرای خاص و عام گردد، همت از ارواح
 استادان طلب کرده بپایانش رسانید و سهو اللسانش نام نهاد، چنانکه گفته‌اند :

نگیری سهو بر شعر لسانی که شعر او همه سهو اللسانست
 و بدین گستاخی مأمول بعفو است .

این طرفه بیان که تازه سازد جانرا زیبا رقمیست کلك مشك افشانرا
 امید که این نسخه نگرورد منسوخ تا هست بقا صحیفه دورانرا

اینست تضمین ابیات :

در شعرای شریف لسانی چو یواوه گوشت شاعر بهجو بهره آزار او کند
 آزارش این بسست کز اشعار او کسی این بیت یاد گیرد و در کار او کند

« خاشاک نم کشیده طوفان آرزو »

« خاری شود که رخنه بدیوار او کند »

شب ز احباب جدا بودم و تا نیم‌شبی خوابم از محنت مهجوری احباب نبرد
 تا که این بیت لسانی بزبان آوردم خنده‌ام آمد و تا صبح‌گم خواب نبرد

« دوش بریاد تو در کنج خموشی مردم »

« هیچکس این سگ دیوانه بمهتاب نبرد »

- لسانی آنکه نباشد بروز تابستان زغایت خنکی آب سرد را مایل
 ببین که در صفت سردی و برودت خویش چه بیتک خنکی گفته است آن جاهل
 « ز سردی جگرم آب دیده یخ بسته »
 « اگر چه مردم چشم منند چون فلقل »
- لسانی از سخنی در کمال شیرینی ادا کند دهنش پر شکر توان کردن
 و گر به بیت چنین دعوی کمال کند بجای جایزه چشمش بدر توان کردن
 « بنازدار که معنون درد پرور تست »
 « رمیده‌یی که بزنجیر زر توان کردن »
- دلا کسی زلسانی کناره چون نکند که بحر یاوه او را کناره پیدان نیست
 بسنگ تجر به این بیت چون بسنجد کس که اینچنین درم کم عیار پیدان نیست
 « وفای محتمم زرپرست سیم اندام »
 « چومهر شاهد سیمین عذار پیدان نیست »
- هر کس شده همدم لسانی از یاوه او بجان رسیده
 این بیت که سر زدست از وی تیر یست که بر نشان رسیده
 « در پایه کمترین غلامت »
 « ادراک بنردبان رسیده »
- در رهگذر لسانی شاعر مرا چو دید گفتا برو محبت من هر گذشت و رفت
 چون گفتمش که معنی این بیت را بگو شرمنده گشت و از ره دیگر گذشت و رفت
 « رفت و گذشت مدت ایام گل چو باد »
 « براو گذشت و بر من بی زر گذشت و رفت »
- میخواستم ادا کنم این بیت را بطعن رفتم بخنده تاب ادا کردنم نماند
 « اندیشه صواب لسانی خیال اوست »
 « اندیشه صواب خطا کردنم نماند »

افسوس که در دفتر اشعار لسانی بیتی نتوان یافت کزو باز توان گفت
جان کنده و راد دل خود گفته درین بیت ای همنفسان پیش که این راز توان گفت
« اول صفت مرغ هوا داشت لسانی »
« اکنون نه چنانم که پیر و از توان گفت »

چون شعر لسانیست اگر نظم حریفان پس خاک ره و مشک ختارا چه تفاوت
هر چند سر رشته یکست اهل سخن را زین بیت کزو سر زده مارا چه تفاوت
« چون دانه اگر مور کشد مردم چشم »
« در چشم رقیب آن کف پا را چه تفاوت »

یاوه چون گوید کسی مثل لسانی در غزل گر کند صد سال مشق یاوه گفتن فی المثل
نی غلط گفتم که استاد فنست آن بی بدل مطلعش بشنو که هموارست و خالی از خلل
« آه ازان مردن که شد دور از من آنمه بی محل »
« گفت دل مردن به از دوریت پیدا شد اجل »

باشد دل من خانه و اشعار مولانا درو خوش خانه بی دارم ولی بیگانه جادارد درو
دیوان شعرش جست و شد یاوه ها پیدا درو از جمله پیدا کرده ام این مطلع غزاردو
« آمد بعزم صلح ما چشمی و صد غوغا درو »
« لب نغمه اهل صفا حلوا ی صلح ما درو »

ملا لسانی در سخن از بسکه جست و چابکست از وی دو بیتی سر زده بس لفظ بی معنا درو
« بادام چشم پرفسون همچون دل ما سر مه گون »
« گلگون قبا طوفان فوح سر و سپی بالا درو »
« دیوان شعرم سر بسر در وصف آن لب پرشکر »
« کملک لسانی جلوه گر طوطی شکر خا درو »

رسید باز دو بیت لسانی از جایی بلی بلی برسد از هزار جا برسد

« غیاث ملت و دین آنکه روز داد دهی »
 « گرش بگوش دمی الغیاث ما برسد »
 « چنان ضعیف نماید که ارزن لاغر »
 « زهرزه گردی طالع باسیا برسد »

ای لسانی گرچه غیر از مشق شعرت کار نیست
 عمر ضایع میکنی و یاوه میگویی چه سود
 میشدی از غم عدم گر غیرتی میداشتی
 آنزمان کاین بیت تزییق از تو آمد در وجود
 « مور را درس از سودای باطل خانه ساخت »
 « همچنان دریای دیوار تومی سوزد که بود »

ای لسانی چیست باک از طعنه‌های مردم
 چون نداری از خدا شرم و ز مردم انفعال
 گفته‌یی این بیت و در طبع حریفان راست نیست
 ای بکثر طبعی مثل، در یاوه گویی بی‌مثال
 « نعل اسبت بر زمین باشد چو کوکب بر فلک »
 « تخت سبزت بر فلک مانند ریحان در سفال »

ای لسانی هر کسی شهرت بنوعی کرده است
 غم مخور در یاوه گفتن گر بر آید نام تو
 هر کجا کز پختگی لافی چنین بیتی مخوان
 تا نگردد ضایع از دعوی ز شعر خام تو
 « خضر وقت خویش بودی در گمان کس نبود »
 « کاینچنین مرغی نشنید لاجرم بر بام تو »

ای لسانی نیست ما را گفتگویی با شما
 ما کجا گفت و شنید دوستداران از کجا
 روبه بیدردان نشین آنجا بگو بیتی چنین
 تو کجا و اختلاط دردمندان از کجا
 « رخ نمی تابی لسانی زاهنین بازوی غیر »
 « از کجا آوردی این روی چو سندان از کجا »
 لسانی اینهمه ابیات مهمل و تزریق
 ز شعرهای تو چیدیم ترا چه پیش آید
 برای سرزنش از جمله اینچنین بیتی
 از آن میانه گزیدیم ترا چه پیش آید
 « کبوتر لب بام توایم تا دم مرگ »
 « ز برج غیر پریدیم تا چه پیش آید »
 گر بدی کردم لسانی در عوض نیکی نما
 ای که از روی تو من روز جزا شرمندهام
 من که این بیت شمارا کرده ام تضمین به زل
 تا ابد بالله که از روی شما شرمندهام
 « جای تو در چشم و در چشمم نباید جای تو »
 « از تو نور دیده بنگر تا کجا شرمندهام »
 ای لسانی چو توام دعوی بی معنی نیست
 زانکه من جز رقص دعوی دلکش نکنم
 گر تو اقرار نمایی بخطا گفتن خویش
 خط انکار برین بیتک ناخوش نکنم

«شش جهت چیست من از یکجهت‌انم ایدوست»

«روسیه باشم اگر پیش تو هرشش نکند»

ای لسانی دگری را پس ازین هجو مکن

بعد ازین هجو تو درباره من خواهد بود

بهرمجمع ما تفرقه میسند لسانی

مارا چو دل خویش پریشان مکن امشب

از بحث تو مطبوع نخواهدشدن این بیت

بیهوده مکن نعره و افغان مکن امشب

«هرجا رسم آغوش تو ایگل نتوان دید»

«تا می نکشی گل بگریبان مکن امشب»

سهلست ای لسانی اگر که گهی ترا از غصه آب دیده بدامان فرو چکد

باید که از خجالت این بیت سالها خون دلت ز دیده گریان فرو چکد

«در فصل دی چو آب عدوی سگ ترا»

«خون از شکاف کلبه احزان فرو چکد»

گفتیم در حق تو لسانی بسی سخن غیر از سخن زنگنه گزاران چه سرزند

این بیت در مقابل یاران زد از تو سر تا در مقابل تو زیاران چه سرزند

«در ابرکش قطره باران نخفته است»

«تا از زمین فتنه زیاران چه سرزند»

لسانیا زسخن گرزبان فروبندی گشاد کار من از گفته که خواهد بود

وگرو وجود تو گردد مقیم کوی عدم دگر که بیت چنین آرد از عدم بوجود

«زهیج بیضه اسلام سربرون ناورد»

«مراد بنده برغم مراد گبر و جهود»

لسانیا ز گدایی چو خر بگل مانندی ز اهل نظم چنین خر گدا مباد کسی
 بلارسید بجان تو هر که خواند این بیت چنین ز گفته خود در بلا مباد کسی

« شکست و ریخت براه تو شیشه دل من »

« ازین شکستگی زیر پا مباد کسی »

از آنکه طبع لسانی کجست و بیغش نیست چو شعسر ز فدا زوی لطیف و دلکش نیست
 مگو که گفته او ناخوشست یا خوش نیست که یاد دارم از او مطلعی که مثلش نیست

« سواد باغ اگر خانه منقش نیست »

« گلی بگرمی رخسار گرم آتش نیست »

روزی به بنده گفت لسانی که شعر تو

سست است، گفتم از سخن تو چه غم خورم

هر چند شعر من همگی سست و ناخوشست

این شعر از آن تست چنین کوه غم خورم

« تو سنگ آدمی شکنی من سفال صبر »

« باشد که چرخ گردد روزی بهم خورم »

با وجود آنکه شد عمر لسانی صرف نفس

از برای بیش و کم درد شکم دارد هنوز

گفته ام روزی که معنی مغلقت این بیت را

خاطر شومش ازین معنی الم دارد هنوز

« لیلی و خلخال زر باسیم ساقان در بهشت »

« روح مجنون پای در زنجیر غم دارد هنوز »

کی لسانی مایل افسانه مردم شود

چون ز خود چندین هزار افسانه بیرون آورد

چشم چون بگشاید از خواب هوس بیتی چنین

همره خود هر صباح از خانه بیرون آورد

« آن پری چندان مقید نیست در حفظ جمال »

« کز درش سوز من دیوانه بیرون آورد »

ای لسانی در سخن چون یاوه گفتن کار تست

ترك این صنعت بکن در کار خود مردانه باش

طبع خود را آشنا کردن به بیتی اینچنین

زان سخن کش نیست معقولیتی بیگانه باش

« کنج محنت خانه ام از عشق و رسوایی پرست »

« راه نزدیکست همراه من دیوانه باش »

گر لسانی کشد از خلق جهان طعنه چه غم

که چنین واقعه اش آمده بسیار بسر

گفته این بیت ولی جایزه اش می باید

که چو خر جل کنیش در برو افسار بسر

« از پی خرد ز زرچند لسانی حزین »

« چون گل سرخ نهد دیده خونبار بسر »

طبع تو قادرست لسانی باهر شعر

اما بشعر یاوه بسی مایلی چه سود

این بیت گفته یی و بسی جاهلانه است

هستی تو مرد خوب ولی جاهلی چه سود

« تنها نه روز تا بشبی همنشین غیر »

« تا روز خفته نیز بیک منزلی چه سود »

برو لسانی و بیگانه شو زخلق جهان
 چو در جهان بتو پر کینه آشنایی نیست
 تو گفته‌یی که بلایی نمیرسد زشریف
 دگر تو شعر مگو کاینچنین بلایی نیست
 « دو کف پر از درم وصل ساز و دستم گیر »
 « که چون لسانی افتاده بینوایی نیست »
 در شعر بسی طعنه رساندم بلسانی
 مشکل که پی جنگ و جدل سوی من آید
 چون بیت چنین گفته و شرمند گیش هست
 کی باشدش آنروی که باروی من آید
 « باد سر شوریده که عشقش بهوا برزد »
 « مشکل که دگر بر سر زانوی من آید »

منتخبات اشعار شریف تهریزی

ز در راه عقل و برد بسوی جنون مرا
 تن آنچنان گداخت که پیداست از برون
 هم رهنست عشق تو هم رهنمون مرا
 فانوس وار شعله سوز درون مرا

*

چو شود غبار کویش تنم ای سحاب رحمت
 مشو ای صبا معطل نفسی ز آمد و شد
 مددی که بر نخیزم من خا کسار از آنجا
 سخنی ببر از اینجا، خبری بیار از آنجا

*

ای کرده در عالم علم عشقت بر سوایی مرا
 میخوام ای عاقل که آن رشک پری را بنگری
 تا کی بنزدیکان خود ازدور بنمایی مرا
 باشد که در دیوانگی معذور فرمایی مرا

یکشب شریف آن شمع را همدم نمی بینم بخود تنها غم این میکشد شبهای تنهایی مرا

*

ایدل زتف آه بسوز اهل هوس را خار ره آن گل مپسند اینمه خسرا
کو هم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس معلوم شود بی کسی من همه کس را

*

کوی تو که صعبست گذر کردن از انجا آسان نبود قطع نظر کردن از انجا
بار من ازین کوی مگر مرگک بیند مردن بجفا به که سفر کردن از انجا

*

تا می نمیکشیم جفا میکشیم ما خوناب غم ز جام بلا میکشیم ما
صد گوفه زهر از قدح دهر میکشیم بی جام می ببین که چها میکشیم ما

*

بهاری خرمست ودل ز بی برگی حزین مارا خدا یا بینوا مگذار در فصلی چنین مارا

*

دل زار من با فغان چه بلای جان شد امشب که غم نهانی من همه را عیان شد امشب
مگذار تا سحر که ز وجود من نشانی چو خدنگ غمزات را دل و جان نشان شد امشب
بکرشمه گفته بودی که بخلوتت چو بینم بکشم ترا. کرم کن که محل آن شد امشب

*

با مژه و زلف او ، تا دل من آشناست خسته تیر غمست ، بسته دام بلاست
غایت ظلمست اگر ، نگردد از کین من سنگدلی کزستم ، کرد من هر چه خواست

*

اشک بدریا رسید ، آن در یکدانه کو آه ز گردون گذشت ، آن مه تابان کجاست
در ره عشقت شریف یکنفس آسوده نیست یا بهلایی اسیر ، یا بغمی مبتلاست

لبش هم جانفزا ، هم دلنوازست بلا آن چشم شوخ عشوه سازست
 ره گم گشتگان عشق دورست شب زندانیان غم درازست
 شنیدم ذکر قدش سجده کردم چو قامت گفته شد وقت نمازست
 ترا ایگل که داری خنده ناز چه غم از گریه اهل نیازست
 شریف رند رسوا مست می نیست خراب عشوه آن مست نازست

*

مگو هر که شوی غمگین خیال من کند شادت
 که شادی و غم از یادم رود هر گه کنم یادت
 نمودی دستبرد ظلم و عاشق نقدهستی را
 به بیداد تو داد از دست ، داد از دست بیدادت

*

گذشتم از سر و گعتم نیازم اینقدرست کشید سرزمن و گفت نیازم اینقدرست
 چو شمع تا دم مردن در آتش و آبم ز داغ هجرتوسوز و گدازم اینقدرست

*

وه که دل خسته ام ، از تو مرادی نیافت کار فرو بسته ام ، هیچ گشادی نیافت
 این دل میخانه گرد ، جز خم می در جهان پاك ضمیری ندید ، نيك نهادی نیافت
 گشت غمت آنچنان عام که عمری شریف گرد دل خلق گشت ، خاطر شادی نیافت

*

شنیده ام که بقفل منت شتابی هست عجب که در دلت اندیشه صوابی هست
 ز چهره پرده برافکن که رشته جانرا ز رشك هر سر موی تو بیچ و تابی هست
 عقوبت شب هجران قیامت نیست شریف مگو که روز قیامت چنین عذابی هست

*

گلشن چکنم بیتو که گلخن به از آنست در آتش سوزنده نشیمن به از آنست

از خرمن گل بی گل روی تو چه حاصل
 ای گوهر وصل تو گر نمایه تر از عمر
 آتش بر این سوخته خرمن به از آنست
 جانان مرا ای فلك از من چکنی دور
 عمریست مرا بمتو که مردن به از آنست
 زهدی که سر از جیب ریا بر زندای شیخ
 گر دور کنی جان من از تن به از آنست
 در معصیت آرایش دامن به از آنست

*

زان نوش لب زلال بقا خواستم نداد
 جانی به نیم بوسه شنیدم که میخورد
 دشنامی از لبش بدعا خواستم نداد
 دادم متاع جان و بها خواستم نداد
 تا شد حیات بخش کسان آن مسیح دم
 صدبار مرگ خود ز خدا خواستم نداد

*

جز خون دل از دیده زمثرگان چه گشاید
 بی خط تو از سبزه نو خیز چه خیزد
 زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید
 تا باز ازین رخنه گرجان چه گشاید
 ای خضر حیات ابد از نوش لبی جو
 چون غنچه شریف از گره دل چه بتمگی
 بی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید
 پیداست که از چشمه حیوان چه گشاید
 دل چاک کن از چاک گریبان چه گشاید

*

زغمش بغنچه و گل دل ما کجا گشاید
 بدعا وصال جانان طلبیدم از دل و جان
 مگر او بنوك مژگان گره مرا گشاید
 ستم رقیب بندد ، کرم خدا گشاید
 بهمین زعشق شادم که در نشاط بندد
 زن و مرد را زهر سو شود آب دیده جاری
 که دعای دردمندان در مدعا گشاید
 چو شریف از غم دل سرماجرا گشاید

*

من و غوغای عدوئی که رقیبش خوانند
 در غم عر بده جوئی که حبیبش خوانند
 من محنت زده را ده بده و شهر بشهر
 در بدر ساخته چیزی که نصیبش خوانند

بهر خون خوردن عشاق ترا در خردی ستم آموخت بزرگی که ادبش خوانند
از غزلهای شریف اهل سخن در عجب اند نقش پرداز سخنهای عجیبش خوانند

*

مردم و صید مراد ، بسته دامم شد بخت مرادم نداد ، کار بکامم نشد
چون نکنم صبح و شام ، گریه وزاری که یار همدم صبحم نگشت ، مونس شامم نشد
جان بتمنای او ، دادم و کامم نداد در طلب آن غزال ، مردم و رامم نشد

*

تا کی دل ازو داغ جفا داشته باشد جانرا هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست شرطست که بویی زوفا داشته باشد
هر لحظه بدردی شوم از عشق گرفتار اما نه بدردی که دوا داشته باشد
ایشوخ اسیری که تو داری بدلش جای بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی که بخواند آن بیکس و کویی که ترا داشته باشد
غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم معلوم که این خون چه به داشته باشد
قتلم چو روا داشتی اکنون چه خوری حیف شاید که خدا نیز روا داشته باشد

*

یکچند که غمخوار اسیران بلا بود چیزی که بخاطر نرسیدش غم ما بود
کی بود بجز دوست کشی شیوه بتانرا تا بود جفا بر دل ارباب وفا بود
هر کس که بنظاره آن کوشد و وا گشت جز عقل و دل و دین همه چیزیش بجا بود
آندم که شدی دور شریف از در دلدار پیش تو نبود این دل آواره کجا بود

*

دولت دیدار جستم محنت هجران رسید آرزوی جان طلب کردم بالای جان رسید
نامد از جانان پیام وصل تا هجرم نکشت بعد از آن کز در مردم وعده درمان رسید

در طریق عشق رندانی که رسوا گشته اند از همه بتوان گذشت اما بمن نتوان رسید
گر نمیبود آب چشم از غصه می مردم شریف کشت عمرم گشت خرّم هر که آن باران رسید

*

هر که چون غنچه ازو بوی زری می آید بکفش دامن گلبرگ تری می آید
خبر ماه سفر کرده خود می پرسم هر کرا می شنوم کز سفری می آید
خواب دیدم که در آمد زدم آن خورشید غالباً شام غم را سحری می آید
بهمین خوشدلیم از عشق که غم بسیارست گر یکی می رود از دل دگری می آید
پیش ابنای زمان قدر ندارم چو شریف عیب اینست که از من هنری می آید

*

سفر کردم ندانستم که غم پیرانم گیرد گل عیشی نچیده خار محنت دامنم گیرد
بحکم یاز اگر زارم کشد دشمن نمیرنجم ولی زان دوست میرنجم که دست دشمنم گیرد
چراغ دل چنان از مهر آن مه رو بی فروزم که شمع ماه پرتو از ضمیر روشنم گیرد

*

چون شمع در شبهای غم هم مردم و هم سوختم مردم زاشک دمبدم زاه دمام سوختم
اشکست در غم دلگشا، آبت آتش را دوا ای آب چشم من بیا، کز آتش چشم غم سوختم

*

هر کرا دیدم بر از عشق محرم ساختم خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
گو برو راحت که من الفت گرفتم بالیم گومیاشادی که من بامحنت و غم ساختم
شمع را دیدم که از رازش وصل آگهست صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

*

ای غمز؟ تو ، جلاد مردم آهوی چشمت ، صیاد مردم
میکردم از غم، پیش تو فریاد گر می شنیدی ، فریاد مردم

در کنج عزلت ، نشستم چندانکه رفتم ، از یاد مردم

*

مدام درد و غم از ساغر الم خوردم ز عمر خویش شدم سیر بسکه غم خوردم
نرفت خار غمی در رهت بپای رقیب منم که تیر بالایی بهر قدم خوردم
نمیشود که نشویم کتاب زهد شریف بمصحف رخ مشکین خطن قسم خوردم

*

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم که بوده است باین درد مبتلا که منم
کدام سوخته‌یی بوده در طریق و فسا چنین گداخته آتش جفا که منم
کجا روم که برم جان ز کثرت غم عشق که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
میان سوختگان غمت اجل میگفت که طالبست مرا؟ گفتمش بیا که منم
نجات نیست بمردن هم از غم تو مرا که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
بتیغ او چه بلا تشنه‌ام . تعالی الله کسی نبوده چنین تشنه بلا که منم
شریف تا ابد از خاک من دم گل مهر چنین سرشته آب و گل وفا که منم

*

گر چه عمری شد که در راه وفا می بینم راه میگرداند از من هر کجای می بینم
چون اجل زینسان که هجران در پیم افتاده است عاقبت آواره در کوی بلا می بینم

*

مبادا زسوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازی که دارم
دل را بچندین جنما می نوازد که دارد چنین دلنوازی که دارم
همین بامنت باد نازی که داری که من با تو دارم نیازی که دارم

*

ترا با من سرپاریست یانه سر مهر و وفاداریست یانه

ترا میل خریداریست یانه	متاع جان بنازی میفروشم
بین زخم دلم کاریست یانه	نظر کن در شکاف سینه من
هنوزش میل خونخواریست یانه	لبت خون دلی ناخورده نگذاشت
که این دولت به بیداریست یانه	عجب می آیدم وصلت ندانم
ندانم کز ریا عاریست یانه	شریف از خرقه پوشانست اما

*

از عزت رقیب شکایت نمیکنم	زین شکوه میکنم که مرا خوار کرده بی
--------------------------	------------------------------------

*

از رفتن جانان زبرم رفتن جان به	عمری که به چران گذرد مردن ازان به
پرسید زمن حال دل سوخته آن شمع	گفتم کشدش داغ توبه، گمت همان به

*

ز دودیده ریختم خون که نظر کنی نکردی	بره تو خاک گشتم که گذر کنی نکردی
دم مرگ هیچ دانی ز چه ماند باز چشمم	ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز تو ای فغان چه حاصل	ز تو بود امید آنم که اثر کنی نکردی
زنخست کردم ایدل بتو شرح غمزه او	خبرت زفته دادم که حذر کنی نکردی
بوطن شریف وقتی که ترا نماند قدری	بجز این نماند چاره که سفر کنی نکردی

*

آمده این نامراد ، تا تو مرادش دهی	میزند از دست غم، داد که دادش دهی
دل بتو داد اختیار ، حاکی ای پیر عشق	گر صلاح آرایش ، ور بفسادش دهی
باده عیان خور شریف ، چیست غم آبرو	آبرخی کز ریاست، به که ببادش دهی

*

مه من ! بسر و روانی که داری	بموی میان و دهانی که داری
بدان نور رخساره همچو ماهت	بآن زلف عنبر فشانی که داری

بچشمت که در عین مستیست دائم
 که باکس نگویی و ظاهر نسازی
 با بروی همچون کمانی که داری
 بمن انفسات نهانی که داری

*

هرگز در کاشانه ما باز نکردی
 جان باختم از عشق و توجه نمودی
 این غمگده را جلوه گه ناز نکردی
 نظاره این عاشق جانباز نکردی

*

جانم بلب آمد زغم و درد جدایی
 کشتی بجفا عاشق بیچاره خود را
 بیزارم ازین زندگی ای مرگ کجایی
 یارب تو چنین ظالم و بیرحم چرایی
 هر گه که نقاب از رخ چون گل بگشایی
 از شوق زنند اهل نظر جامه جان چاک
 در پایان این مقال يك غزل سه بیتی از دیوان او نقل میکنیم که مختوم است
 بمدح بابر پادشاه (متوفی ۹۳۷) مؤسس سلسله تیموری هند ، و معلوم نیست که شریف
 از کجا با وی راه پیدا کرده است :

من که از ناوک چشم تو دلی پر دارم
 هر کسی کام دل خویشتن از لعل تو یافت
 دامن از لعل تو هر لحظه پراز در دارم
 من همان در دهن انگشت تحیر دارم
 گفتمش عمر شریف ، آه دلم بردی ، گفت
 حکم سلطان فاک مرتبه بابر دارم

پایان